

از آخرین گفتگوهای ناباکوف* قدرت‌الله مهدی

۳۷۹ این نویسندهٔ هوشمند و جهان‌وطن - که سال گذشته درگذشت - ده رُمان به زبان روسی، هشت رُمان به زبان انگلیسی نوشته است. پدیدآورندهٔ لولیتا پذیرفته بود که تنهای تنها به برنامهٔ آپوستروف در کانال ۲ تلویزیون فرانسه بیاید.

ناباکوف در این گفت و شنود، دربارهٔ زندگی و آثارش، اعترافاتی شورانگیز می‌کند.

پرسش‌کننده برنارد پی ووا مجری برنامه است، که نخست مقدمهٔ او را می‌خوانید:

«ناباکوف در تلویزیون؟ فکرش را هم نمی‌کنید! خلق و خوبی بسیار ناسازگار دارد و بسیار تودارتر از آن است که خود را به میلیونها مردمی که نمی‌شناسد عرضه کند...» و به رغم بدبینی انگشت شمار روشنفکران فرانسوی‌ای که با او برخوردی نزدیک داشته بودند، من به میهمانسرای مجلل که وی در مجالست همسرش در آن بسر می‌برد - در شهر مونتروی سوئیس - رهسپار شدم و هنوز با او پنج دقیقه بگومگو نکرده بودم که مجذوب و مقهور این مرد گیرا و جذاب، بامزه و دارای فرهنگی بی‌همتا شدم و با خود سوگند خوردم که با صرف هر اندازه شکیبایی

و با هر ناز و نوازشی که شده به آمدن به برنامه آپوستروف وادارش کنم.
 به من گفت: «من از فی المجلس سخن گفتن وحشت دارم. هرگز خطاب به شاگردانم و به جامعه
 همین طوری ده کلمه نپرانیده‌ام که قبلاً به دقت سنجیده نشده و روی کاغذ نیامده باشند.»
 در پاسخش گفتم: «بسیار خُب! من کاری را که هرگز برای هیچکس نکرده‌ام برای شما
 خواهم کرد. متن پرسشهایم را برایتان می فرستم.»
 گفت: «و من پاسخهایم را به روی کاغذ خواهم آورد و در برابر دوربین‌ها خواهم خواندم.»
 گفتم: «اما... اما...»

گفت: «ترتیبی دهید که پشت میز خطابه‌ای قرار بگیرم که در قسمت جلوی صفحه آن دیواره
 کوچکی از کتاب باشد که متن پاسخهایم را از دید عموم پوشیده بدارد. من در این هنر که
 بیاورانم واقعاً از روی کاغذ نمی خوانم بسیار چیره دستم، و حتی - در وقتش -
 چشم‌انم با دوخته شدن به سقف بالای سرم به دنبال منبع الهامی خواهند گشت.»
 چه شرط و شروطی را از جانب نویسنده لولیتا و هدیه و دفاع و آتش رنگ باخته و شاه، بی بی،
 سرباز و بسیاری شاهکارهای دیگر مانند آدا که ترجمه‌اش به تازگی در فرانسه انتشار یافته
 است می شد نپذیریم؟ او پایگاهی حسابی می خواست؟ آن را گرفت! می خواست در طول
 برنامه ویسکی‌ای با فلان مارک بنوشد؟ برایش خریدم! می خواست که آن ویسکی را در

**ترتیبی دهید که پشت میز خطابه‌ای قرار بگیرم که در قسمت جلوی صفحه آن
 دیواره کوچکی از کتاب باشد که متن پاسخهایم را از دید عموم پوشیده بدارد.**

قوری چای به او «سرو» کنند تا به کسانی که نگاهش می کردند سرمشق نامبارکی ندهد؟ از
 قوری‌اش هم برخوردار شد!

دو سه بار در طول برنامه به او گفتم: «آقای ناباکوف، باز هم کمی چای برایتان بریزم؟»
 برای آشکار ساختن یکی از بزرگترین رُمان نویسان قرن بیستم بر بینندگان تلویزیون چه کارها
 که می بایست کرد! دانش فراگیر، نفس پرستی، طعن و طنز، تعبیر و تفسیری عالمانه، دغدغه
 واژگان دقیق و کوچکترین جزئیات را داشتن، و آراستگی ای بلامنازع... خواندن ناباکوف
 برانگیزنده شور و شعفی از مقوله زیبایی شناختی‌ای با کیفیت بی همتاست. ناباکوف - این
 روس مهاجر و روشنفکر برخوردار از فرهنگ فرانسوی و آلمانی، شهروند آمریکایی‌ای که در

بزرگترین دانشگاهها تدریس کرده است - بر اثر ناوابستگی اش به فرهنگی واحد، کنجکاوی اش و حافظه اش نمونه بارز جهان وطنی است، که سیر و سلوک و سفر معنوی اش قلب را سیراب و روح را غنی می سازد. او در حقیقت تنها و تنها یک وطن داشت: ادبیات!

ولادیمیر ناباکوف سال گذشته [سال ۱۹۷۷] در سن ۷۸ سالگی درگذشت. از شنیدن خبر درگذشت وی به راستی ضربه ای را بردلم احساس کردم. آن لبخند چنان قشنگ، آن سری که آنهمه چیز می دانست، و آن نبوغ در نگارش... خوشوقتم که برای دمی، ولادیمیر ناباکوف را حیاتی دوباره می دهم و با اجازه کانال ۲ تلویزیون فرانسه متن برنامه آپوستروف را که در روز جمعه ۳۰ مه ۱۹۷۵ پخش شده است منتشر می کنم.

۳۸۱

برنارد پی وُو: اکنون ساعت ۲۱ و ۴۲ دقیقه است. آقای ولادیمیر ناباکوف، معمولاً در این ساعت مشغول چه کاری هستید؟

در این ساعت من در زیر لحاف پَر خود هستم... با سه بالش زیر سرم در اتاق خواب ساده و محقرم که از آن به عنوان اتاق کار نیز استفاده می کنم، چراغ بسیار پرنور بالای سر و کنار تخت خوابم، که چراغ راهنمای شبهای بیخوابی من است، همچنان بر روی میز نورافشانی می کند، اما لحظه ای دیگر خاموش خواهد شد. در دهانم پاستیلی از مویز و در دستانم یک

در استودیوی ضبط کانال ۲ فرانسه.



هفته نامه ادبی چاپ نیویورک یا لندن است. آن را کنار می گذارم. چراغ را خاموش می کنم. باز چراغ را روشن می کنم تا دستمالی را در جیب کوچک پیراهن خوابم بچپانم. و اکنون کلنجار درونی ام آغاز می شود: قرص خواب آور بخورم یا نخورم؟ چه دلپذیر است تصمیم به انجام کار!

در یک روز معمولی وقت خود را صرف چه کارهایی می کنید؟

یک روز معمولی در وسط زمستان را در نظر بگیریم (در تابستان تنوع بسیار بیشتری در زندگی ام وجود دارد). بین ساعت شش و هفت از بستر برمی خیزم، تا ساعت نه می نویسم، با مداد و سر پا ایستاده جلوی میز مطالعه... پس از صبحانه ای ساده و مختصر، همسر و من محموله پستی مان را که همواره سخت پُر و پیمان است می خوانیم. آنگاه، ریشم را می تراشم، حمام می کنم، لباس می پوشم، یک ساعتی در امتداد اسکله های مونتر و گردش می کنیم و پس از ناهار و چرتی مختصر من به دور دوم کارم می پردازم تا وقت شام. این برنامه نمونه من است.

آیا وقتی اندکی جوان تر بودید نیز همین طور از وقت تان استفاده می کردید؟ یا اینکه نه، دل بستگی های شدید، تب و تاب ها و کششهای ناگهانی ای داشتید که شبها و روزها تان را آشفته می ساخت؟

خُب البته! در بیست و پنج سالگی، در سی سالگی، تاب و توان، هوس، الهام و بالاخره همه اینها به نوشتن تا ساعت چهار صبح می کشانیدم. بندرت پیش از ظهر از جابم بلند می شدم، و همه روز را در حالی که بر کاناپه ای دراز کشیده بودم می نوشتم. قلم خودنویس و حالت افقی درازکش اکنون جایشان را به مداد و حالت قائم و عبوس داده اند، دیگر تب و تابی در کار نیست، تمام شد! اما بیدار باش پرندگان و آواز توکای سیاه را که گویی در ستایش آخرین فرازهای فصلی که به روی کاغذ آورده بودم نغمه سر داده بودند چه می پرستیدم!

پس، نوشتن همواره موضوع بزرگ زندگی تان بوده. آیا هیچ تصور زندگی دومی را که در آن نویسید می کنید؟

آری، بسیار هم تصور زندگی دیگری را می کنم: زندگی ای که در آن رمان نویس و ساکن خوشبخت برج عاج بابل نباشم، بلکه کسی باشم البته خوشبخت، باروشی دیگر - که این

را تجربه نیز کرده‌ام ، حشره‌شناسی گمنام که تابستان را در شکار پروانه‌ها در دیاری افسانه‌ای و زمستان را در طبقه‌بندی کشفیاتش در آزمایشگاه موزه‌ای بگذراند.

آیا شما خودتان را، بیشتر، روس احساس می‌کنید یا بیشتر آمریکایی، یا از وقتی که در سوئیس زندگی کرده‌اید بیشتر سوئیس؟

این جزئیاتی است که به جنبهٔ جهان‌وطنی زندگی‌ام ارتباط می‌یابد. من در خانواده‌ای قدیمی در سن پترزبورگ متولد شدم. مادر بزرگ پدری‌ام اصلاً آلمانی بود، اما من هرگز این زبان را آن اندازه خوب که بتوانم بدون نگاه کردن به کتاب لغت بخوانم نیاموخته‌ام. هجده تابستان نخست زندگی‌ام را در بیلاق ولایت‌مان که از سن پترزبورگ دور نیست گذرانیدم. در پاییز، به جنوب فرانسه، به نیس و ناحیه پُو و بیاریتس و آباتزیا ادر نواحی پیرنه و کرانهٔ اقیانوس اطلس ای‌شهرهای دازای چشمهٔ آب معدنی آلمان می‌رفتیم. در زمستان همیشه در سن پترزبورگ بودیم که اکنون لزماً این‌گفت و گوآلنینگراد است و جایی است که خانهٔ زیبایی سنگ خارای سرخ رنگ‌مان هنوز هم در آن - دست‌کم به لحاظ نمای بیرونی‌اش - دست نخورده باقی است؛ خودکامه‌گان مستبد معماری گذشته را دوست دارند! ولایت ما در دشت پُر درخت شمالی‌ای واقع بود که به لحاظ گیاه و دارو درخت‌اش سخت به کنارهٔ شمال شرقی آمریکا می‌ماند؛ جنگلهایی از درختان سپیدار نقره‌فام و درختان صنوبر تیره‌رنگ، شمار زیادی درخت غان و چمن‌هایی روح افزا با انبوهی گل و پروانه که کم و بیش از جنس گیاهان قطبی‌اند. این مرحلهٔ یکسره خجسته تا زمان تغییر نظام به دست بولشویک‌ها دوام یافت. آنگاه عمارت قصرمانندمان به دست روستایان سخت‌افراطی به آتش کشیده شد و خانهٔ شهری‌مان مصادره گردید. در آوریل ۱۹۱۹، سه خانوادهٔ ناباکوف، خانوادهٔ پدرم و خانواده‌های دو برادرش، ناگزیر از ترک روسیه از طریق بندر سباستوپول - در قدیمی بخت برگشتگان - شدند. ارتش سرخ که از شمال می‌آمد تا همان دم شبه جزیره کریمه را - که پدرم در آنجا در حکومت محلی و در دورهٔ کوتاه حکومت لیبرال پیش از دوران وحشت بولشویکی به وزارت دادگستری منصوب شده بود - در تصرف خود داشت. همان سال، در نوزدهم اکتبر، تحصیلم را در کمبریج آغاز کردم.

زبانی که ترجیح می‌دهید کدام است. روسی، انگلیسی یا فرانسه؟

زبان نیاکانم هنوز همان است که وقتی در کانون آن هستم خودم را کاملاً در خانه خویش احساس می‌کنم، اما هیچگاه بر دگرگونی زبانی‌ام، که اکنون انگلیسی است، تأسف نمی‌خورم. زبان فرانسه - یا بهتر بگویم زبان فرانسه من - در برابر خلیجانات ذهنی‌ام چندان نرمش نشان نمی‌دهد. نحو آن پاره‌ای آزادی عمل‌ها را که با آن دو زبان دیگر از آنها برخوردارم از من دریغ می‌کند. بسیار طبیعی است که روسی را از دل و جان دوست داشته باشم، اما انگلیسی به عنوان ابزار کارم بر آن پیشی می‌گیرد... از دیدگاه غنای ریزه کاری‌های زبانی، نثر سُکرآور و دقت شاعرانه بر آن پیشی می‌گیرد. شما ناگزیرم می‌کنید تا اعترافاتی سخت خصوصی بکنم...

«صفی کامل عیار از nurseها (پرستاران بچه) و معلمان سرخانه انگلیسی... در حالی که به گذشته‌ام باز می‌گردم به دیدارم از خانه بیرون می‌شوند.»^۲ در سه سالگی انگلیسی را بهتر از روسی صحبت می‌کردم و پیش از روسی به آن می‌خواندم و می‌نوشتم. از طرف دیگر، بین سنین ده تا بیست سالگی، دوره‌ای تمام و کمال در زبان روسی خاص خودم وجود داشت که طی آن در عین خواندن آثار خیل عظیم نویسندگان انگلیسی، ولز و کیپلینگ و شکسپیر - و مجله «The Boy's Own Paper» - و اینها فقط قله‌هایی چند در ادب انگلیس‌اند که نام بردم، به انگلیسی صحبت نمی‌کردم مگر به ندرت... مخصوصاً که در دبستان هم دروس انگلیسی نداشتیم (برعکس، زبان فرانسه داشتیم، سراسریک زمستان را به خواندن دقیق رمان کسالت بار کولومبا اثر مریمه^۳ گذرانیدیم) زبان فرانسه را در شش سالگی یاد گرفته بودم، خانم معلم من ماداموازل سسیل میوتون^۴ بود.

چه نامی را گفتید؟

می - یو. تون... یک نام سوئیسی در کانتون وُد سونیس است. او در کانتون وُد متولد شده بود اما در پاریس تحصیل کرده بود. تا سال ۱۹۱۵ در خانواده ما باقی ماند. با لوسید^۵ و بینویان شروع کردیم. اما گنجینه‌های حقیقی در کتابخانه پدر برزگم در بیللاق و کتابخانه پدرم در شهر انتظارم را می‌کشیدند. خُب! این بود گاهشمار سه زبانی که آموخته‌ام. اکنون جزئیاتی چند: مانند بیشتر افراد خانواده ناباکوف و مانند بسیاری از روسها (مثلاً لنین) زبان مادرادم را با تلفظ اندکی غلیظ حرف «ر» صحبت می‌کردم که در زبان فرانسه چندان ناراحت‌م نمی‌کرد (هر چند که حرف «ر» ای غلیظی که خوانندگان زن کبابه‌های پاریس



زبان نیاکانم هنوز همان است که وقتی در کانون آن
هستم خودم را کاملاً در خانه خویش احساس می‌کنم، اما
هیچگاه بر دگرگونی زبانی ام، که اکنون انگلیسی است،
تأسف نمی‌خورم.

برنارد بی و برای او جای می‌ریزد.

۳۸۵ تلفظ می‌کنند هیچ دخلی به یک تلفظ دل‌انگیز ندارد) اما با شتاب کوشیدم تا در
زبان انگلیسی خودم را از دست آن راحت کنم... البته خیلی دیر و موقعی که به آمریکا آمدم
و پس از آنکه برای نخستین بار صدایم را از رادیو شنیدم! به طور وحشتناکی ابا تشدید بر
روی «ر» می‌گفتم: «I am Russian» تو گویی که از روسی یون^۶ می‌آمدم. من این نقص ذاتی
را به این گونه حذف می‌کردم که آن حرف مشکل‌آفرین «ر» را با اندکی نوسان خنثی که
در بیانم می‌دادم پوشیده می‌داشتم؛ می‌گفتم: «I am Wussian» [به جای «I am Russian»]

جلای وطن با همه دردناک بودنش آیا برای پدیدآوردندگان آثار، امری برانگیزاننده و
امکانی برای غنا بخشیدن به روح و روان و به قریحه نیست؟

پس از گذراندن امتحاناتی آسان در زمینه ادبیات روس و فرانسه در کمبریج و اخذ دیپلم
امتحانات نهایی در ادبیات - که در تلاشهایم برای امرار معاش هیچ کمکی به من نکرد مگر
در نوشتن کتاب - به نوشتن داستان‌های کوتاه و رمان به زبان روسی، البته برای روزنامه‌ها
و مجلات در تبعید در برلین و پاریس، مشغول شدم... و این دو شهر دو مرکز جلای وطن
کردگان بود که من بین سالهای ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۹ در آنها زندگی کردم. اما اکنون که به این
سالهای جلای وطن می‌اندیشم خودم را و صدها هزار روسهای سفید دیگری را می‌بینم
که زندگانی عجیب و غریبی را که به هیچ وجه ناخوشایند نیز نیست، در فقری مادی و
شکوه و جلالی روشنفکرانه و در میان بومیان کم و بیش فریبکار، از فرانسویها و آلمانیها،
می‌گذرانند که بیشتر هموطنان من با آنان هیچ تماسی نداشتند. اما هر یکچندی آن جمع
اشباح که ما از پیش شان رژه می‌رفتیم و، در سکوت، جراحات و خوشی‌ها مان را به رخ
شان می‌کشیدیم دستخوش تشنجی خوف‌انگیز می‌شدند و به ما نشان می‌دادند که اسیر و
گرفتار مجسم کیست و خداوندگار حقیقی کیست. و این موضوع وقتی اتفاق می‌افتاد که

می‌بایست کارت شناسایی مزخرفی را تمدید کرد یا - و این هفته‌ها وقت می‌گرفت - روایدی را برای رفتن از پاریس به پراگ یا از برلین به برن بدست آورد. جلای وطن‌کردگان که اهلیت خودشان به عنوان شهروند روس را از دست داده بودند از سوی جامعه ملل از داشتن گذرنامه‌ای موسوم به نانسن^۷ برخوردار می‌شدند... کاغذ پاره‌ای که هر بار که تازه آن را باز می‌کردند به طور رقت‌انگیزی جر می‌خورد، اما هیچکس در جمع ما رضایت نمی‌داد که عنصری نامشروع و «عوضی» یا شیخ قلمداد شود. اشخاص با راحتی فراوان از طریق باریکه راههای کوهستانی‌ای که برای شکارچیان پروانه یا شاعران بی‌خیال سخت آشنا بود از منتون (Menton) [در فرانسه] به سن رمو (San remo) [در ایتالیا] می‌رفتند. تاریخچه زندگی من بیش از آنکه به یک زندگینامه مانند باشد به یک کتاب‌نامه مانند است: ده رمان به زبان روسی بین سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۴۰، هشت رمان به زبان انگلیسی از ۱۹۴۰ تا امروز... بدون به شمار آوردن ترجمه‌ها. در ۱۹۴۰ بود که من اروپا را ترک کردم تا به آمریکا عزیمت کنم و در آنجا استاد ادبیات روسی شوم. آشکار شد که ابداً نمی‌توانم از قلم و دواتم جدا شوم و در منظر عام سخن بگویم. پس بر آن شدم که چیزی حدود صد کنفرانس سالانه‌ام درباره ادبیات روس را به روی کاغذ بیاورم. این، دوهزار صفحه ماشین شده که من هفته‌ای سه بار بیست صفحه‌ای از آن را درس می‌گفتم... آنها را قبلاً، در وضعی نه چندان مشهود، بر روی میز خطابه‌ام در قسمت جلوی سالن آمفی‌تاتری که دانشجویانم در آن گرد می‌آمدند مرتب می‌کردم. به برکت این شیوه هیچگاه ترتیب خواندن صفحات را گم نمی‌کردم و مستمعان از دستاورد ناب دانش من برخوردار می‌شدند. هر سال، همان دروس را تکرار می‌کردم و در عین حال یادداشت‌هایی تازه و جزئیاتی تازه را در آنها داخل می‌کردم. دیری نپایید که دریافتم دستنوشته‌هایی به شکل «فیش» برای پیوسته چشم دوختن به دستاورد اندیشه‌ام - در پشت دیواره‌ای از کتاب بر روی میز خطابه بلندم - روشی مطلوب است. البته لغزش پذیرِ سخنران کاملاً از دیده‌ها پنهان نمی‌ماند، اما فن بیان کار خود را می‌کرد. دانشجوی زبر و زرنگ به زودی مشاهده می‌کرد که چشمان استاد با ضربه‌هانگ دم و بازدمش به بالا و پایین دوخته می‌شود، اما من بر این امتیاز با چنان روشی پای می‌فشرم؛ دانشجویی که از آن چیزی ملتفت نشده بود می‌توانست از دستم برگه کاغذی را که هنوز گرمای دستم را داشت بگیرد.

چرا در سوئیس زندگی می‌کنید؟ و چرا در یک میهمانسرا؟ آیا با این کار دست رد بر سینه آمریکا می‌زنید... بر زندگی آمریکایی؟ آیا با این کار دست رد بر مالکیت می‌زنید؟ یا نه! به عنوان مهاجری دایمی از ثابت ماندن در جایی سر باز می‌زنید؟

چرا در میهمانسرای در سوئیس! خُب، سوئیس دل‌انگیز است و زندگی میهمانسرای انبوهی از کارها را آسان می‌کند. جایم در آمریکا بسیار خالی است و امیدوارم برای اقامت دیگری به مدت بیست سال، یا قدری کمتر، به آن بازگردم. زندگی‌ای راحت در یک شهر دانشگاهی در آمریکا تفاوت اساسی با مونتر و ندارد... تازه در اینجا خیابانها از ایالتی در آمریکا پر سروصدا تر است. از طرف دیگر، چون من به اندازه کافی ثروتمند نیستم - کما اینکه هیچکس به اندازه کافی ثروتمند نیست تا سراسر زندگی نخستین سالهای عمرش را به تمامی نقش بازی کند - به زحمتش نمی‌ارزد که در یک مکان جاخوش کنم. مقصودم اینست که باز یافتن مژه شکلات شیری سوئیس سال ۱۹۱۰ غیر ممکن است. پس می‌بایست ساختمار را کلاً بسازم. و اما پیر! خلل و فُرج پیر سوئیس، آن قدیم‌ها، چکه‌های خوشمزه آب در خود داشت، در حالی که اکنون آن خلل و فُرج‌ها به طرز وحشتناکی قرینه‌همدیگرند... بدون آن اشکها! همسرم و من به داشتن ویلایی در فرانسه یا در ایتالیا نیز فکر کرده‌ایم، اما آنوقت شبح اعتصابات پستی با همه دلشوره‌اش رُخ می‌نماید. خوانندگان من شاید متوجه نباشند که یک پست منظم و مطمئن مانند سوئیس چقدر زندگی نویسنده‌ای را آرامش می‌بخشد، حتی اگر این ارمغان در صبح یک روز معمولی چیزی جز چند نامه کاری مبهم و دوسه تقاضا برای نوشتن دست خط و امضا بر روی کتابی را در خود نداشته باشد - که من هیچگاه این تقاضاها را اجابت نمی‌کنم (قابل توجه خواننده آثارم) - و بعد، چشم‌انداز مهتابی و تراس مشرف بر دریاچه - این دریاچه‌ای که به قیمت همه آن نقره مذابی که بدان مانند است می‌ارزد...

غیر از جلائی وطن و دل‌کنند از وطن، مضامین اصلی کتابهایتان چیست؟

غیر از دل‌کنند از وطن؟ اما من که از همه جا، و همیشه، دل‌کننده‌ام. من در یاد و خاطره‌های بسیار شخصی‌ای که هیچ پیوندی با یک روسیه جغرافیایی و همگانی و مادی ندارند در دیار خویشم. نقادان جلائی وطن کرده به پاریس و آموزگاران مدرسه‌ام در سن پترزبورگ، تنها همان یکباری که شکوه سر دادند «من چندان روس نیستم» حق به

جانب‌شان بود. و اما درباره مضامین اصلی کتاب‌هایم... خُب، همه چیز.

است که موجودی افسونگر را از این بچه مدرسه‌ای آمریکایی‌ای می‌سازد که در نوع خود همان قدر پیش پا افتاده و عادی است، که هامبرت - آن شاعر و اخورده و مترسک - در نوع خودش. در ورای نگاه شیدای هامبرت لُعبتی نیست. لولیتای لُعبت وجود خارجی ندارد مگر در پهنه فکر دلشوره‌انگیزی که هامبرت رازیر و رو کرده است. این است جنبه اساسی کتابی غریب و استثنایی که محبوبیتی کاذب آن را تحریف کرده است.

آیا آدا دختر عمومی لولیتا است؟

آدا و لولیتا به هیچ وجه دختر عمو نیستند، در جهان تخیل من. زیرا آمریکای لولیتا در عمق مسئله همان اندازه تخیلی است که آمریکایی که آدا در آن زندگی می‌کند. در این دو جهان ساختگی آن دو دخترک به طبقاتی متفاوت و به سطوح فکری متفاوتی تعلق دارند. از بین آن دو، من از اولی سخن گفته‌ام که نرم و نازک‌تر، شکننده‌تر و شاید دلپذیرتر است (آدا ابداً دلپذیر نیست). من از ورطه زمانی‌ای که هامبرت را از لولیتا جدا می‌کند... سخن گفته‌ام.

وقتی خوب فکرتش را می‌کنیم، در آثار شما نفسانیات کم نیستند!

در آثار هر رمان نویسی که بتوان بدون پوزخند از او سخن گفت نفسانیات کم نیستند. آنچه نفسانیات می‌نامند چیزی جز تزیینات هنر رمان نیست.

و در آدا شیفتگی تان به پروانه‌ها را می‌بینم!

به استثنای چند پروانه سوئیسی، انواع دیگر را از خودم ساخته‌ام، اما نه گونه‌ها را، که در آدا از آنها صحبت می‌شود. من قویاً می‌گویم این نخستین بار است که کسی پروانه‌هایی از دیدگاه علمی ممکن را در یک رمان از خودش می‌سازد. ممکن است پاسخ دهید: «بسیار خُب، اما در عین قانع کردن یک دانشمند شما دارید از بی‌دانشی خواننده در خصوص پروانه‌ها کمی سوءاستفاده می‌کنید، زیرا اگر یک جور سگ و گربه تازه از پیش خودتان برای دژسالاران کتابتان بسازید این فریب تنها ممکن است خواننده را قدری کلافه کند... اما او می‌بایست هر بار که آدا آن جانور کوچک را در آغوش می‌گیرد چهارپای کوچک اساطیری‌ای را مجسم

آیا طرفدار حفظ محیط طبیعی هستید؟

حفظ بعضی حیوانات کمیاب کار بسیار خوبی است. اما همین که بی‌دانشی یا فضل‌فروشی وارد کار می‌شود این موضوع بوج و مهمل می‌شود.

فوتبال دوست دارید؟

آری، من همیشه عاشق سینه چاک این ورزش بوده‌ام. در روسیه، مدرسه که بدم دروازه‌بان بودم... همین طور در انگلستان در دانشگاه، و در بین گروهی از روسهای سفید در برلین در سالهای دهه ۱۹۳۰، در مقابل تیم کارگران آلمانی خیلی نازک نارنجی‌ای که پولیور فُرم کالج تربیتی (Trinity)م دلخورشان می‌کرد، بازی می‌کردیم. آخرین خاطره‌ام از سال ۱۹۳۶ است. پس از برخورد و سقوطم به میان گل و لای در حالی چشم باز کردم که روی تختخواب کوچک تیم پزشکی بودم. توپ را گرفته بودم، و خوب هم گرفته بودم و هنوز هم آن راروی سینه‌ام محکم نگاه داشته بودم، در حالی که دستهایی قوی تلاش می‌کردند آن را به زور از چنگم دریابورند.

شما که آن رُمان عالی دفاع را نوشته‌اید آیا شطرنج باز بسیار خوبی هم هستید؟

چهل سال پیش شطرنج بازی بودم تا اندازه‌ای خوب. نه به قول آلمانیها یک «استاد قهار»، بلکه بازی کن باشگاهی‌ای که گاهی قادر است دامی بر سر راه یک قهرمان گیج شطرنج بیفکند. چیزی که همیشه به شطرنج جذبم کرده است دقیقاً حرکتی دام گسترانه بوده است... طرح و نقشه‌ای زیرجُلکی، و به همین سبب است که دست از مبارزه جویی برداشتم تا کوششم را وقف تلفیق مسایل شطرنج کنم. تردید ندارم که بین پاره‌ای سرباها در ترم و بافت در عین حال روشن و تاریک مسایل شطرنج و معماهای سحرآمیزی که هریک از آنها ثمره هزار و یک شب بی‌خوابی است پیوندی تنگاتنگ وجود دارد.

به نظر نمی‌رسد که به فروید ارج بگذارید؟

این به تمامی درست نیست. من فروید را به لحاظ خصوصیاتش به عنوان نویسنده‌ای فکاهی نویس ارج می‌گذارم. تفسیرها و ایضاحاتی که او درباره عواطف بیمارانش و خواب و رؤیاهای آنان به دست می‌دهد به گونه‌ای باورنکردنی هزل‌آمیز و خنده‌آور است. من نمی‌فهمم که چگونه می‌شود او را جدی گرفت. خواهش می‌کنم در این باره دیگر صحبت نکنیم.

بسیاری اوقات با نوعی کنجکاوی زیرکانه از من می پرسند که من از میان رُمان نویسان سرسپرده یا غیرسرسپرده ای که همزمان با من در این قرن شگفت انگیز می نویسند چه کسی را دوست دارم و از چه کسی بدم می آید. بسیار خُب، اول از همه من به نویسنده ای که شگفتیهای این قرن، امور پیش پا افتاده ای مانند آزادگذاری لباس مردانه، حمام های خانگی ای را که جایگزین دستشویی ها شده اند و امور مهم مانند تجلی آزادی والای اندیشه در پهنه دوگانه مغرب زمین و کره ماه را نمی بیند ابداع نمی گذارم. گفتم: کره ماه! به یاد دارم که با چه ارتعاشی که زائیده حظ و لذت، غبطه و رشک و دل نگرانی بود نخستین گامهای لرزان انسان را بر صفحه تلویزیون و در میان برفک ماهواره مان می نگرستم و چگونه همه کسانی را که با پافشاری می گفتند که ره سپردن در میان گردوغبار دنیایی مرده به میلیاردها دلار هزینه نمی ارزد به چشم حقارت می نگرستم. پس، از پيله و ران سرسپرده، نویسندگانی که دستشان بر همه رو شده و بیچارگانی که از اکسیر و نوشداروی آن شیاد لاتریسی اهل وین تغذیه می کنند بدم می آید. کسانی که دوستان می دارم آنها می اند که مانند من می دانند که تنها کلام و واژگان ارزش واقعی یک شاعر است. اصلی هم قدیمی و هم حقیقی، که همه روزه به دست نمی آید. لازم به نام بردن از کسی نیست. به طور غریزی، فلان کس می داند که من چگونه درباره آثارش فکر می کنم. از طریق زبان نشانه ها و از طریق نشانه های زبانی اشخاص همدیگر را می شناسند، یا برعکس، همه چیز اسلوب نگارش یکی از معاصران که من فوراً می دارم کلافه مان می کند، حتی نشانه های تعلیق در نوشته اش.

به من می گویند که از ویلیام فاکنر خوششان نمی آید. هر چه می کنم نمی توانم این را باور کنم... از ادبیات ناحیه ای و فولکلورهای ساختگی بدم می آید.

شما خیلی با کلمات بازی می کنید؟ خیلی اهل جناس هستید؟

باید هر قدر می توان از دل کلمات چیز بیرون کشید، زیرا این تنها گنجینه راستینی است که یک نویسنده راستین داراست.

آیا می توانم درباره ولادیمیر ناباکوف رُمان نویس بگویم که او فرهنگ یک دانشمند و طنز یک نقاش را دارد؟

«فرهنگ یک دانشمند» درست است. در نظام رده‌بندی حشره‌شناسی گوشه‌ای کوچک است که من همه چیز را در آن می‌شناختم و در سالهای دهه ۱۹۴۰ در موزه هاروارد استاد مسلم آن بودم. اما اینکه گفتید: «طنز یک تقاش را»، طنز روش مجادله‌ای است که سقراط برای درمانده ساختن سوفسطاییان به کار می‌گیرد. و من کاری به کار سقراط ندارم. به معنای وسیع کلمه، طنز خنده‌ای تلخ است... اما چرند نگویند! خنده من درخششی از روی سبکروچی و شادمانگی است که از دل و جرئت و از هوش و خردمندی‌ام سرچشمه می‌گیرد... ♦ ♦ ♦

۳۹۳



* گفت و گوی ولادیمیر ناباکوف با برنامه آپوستروف (Apostrophes) کاتال ۲ تلویزیون فرانسه سالی پیش از مرگش به نقل از شماره مارس ۱۹۷۸ مجله ادبی لیر (L'ire)

1. Bernard Pivot

۲. ناباکوف با بیان عبارت داخل گیومه (که شاید از یکی از نوشته‌هایش آورده باشد) می‌خواهد بگوید - و این را عبارت بعدی‌اش هم نشان می‌دهد - که از پس در زمان خردسالی زبان انگلیسی را به خوبی می‌دانسته است وقتی به گذشته قدم می‌گذارد صفتی از پرستاران بچه و آموزگاران سرخانه انگلستان به پیشوازش می‌شتابند. و در همان عبارت نیز به جای واژه فرانسوی nounice (پرستار بچه) واژه معادل انگلیسی nurse را به کار می‌برد. م.
 ۳. Prosper Mirmé نویسنده فرانسوی (۱۸۰۳-۱۸۷۰) که در سال ۱۸۴۰ رمان Colomba و در ۱۸۴۵ کارمن را انتشار داد که این دو می‌الهام‌بخش برای مشهوری گردید که ژرژ بیزه بر اساس آن تصنیف کرد. م.

4. Mlle Cecile Miaton

۵. Le Ciel اثر بی‌یرگورنی نمایشنامه نویس مشهور فرانسه در قرن هفدهم م.
 ۶. Roussillon ایالت قدیمی فرانسه که از قرن سیزدهم به اسپانیا ملحق شد و بار دیگر در ۱۶۵۹ به تصرف کشور فرانسه درآمد. م.
 ۷. Fridtjof Nansen متکشف و طبیعی‌دان نروژی (۱۸۶۱-۱۹۳۰) که فعالیت‌هایی بشردوستانه داشت و در ۱۹۲۲ جایزه صلح نوبل را بدست آورد، و گویا نام گذرنامه تبعیدیان و پناهندگان نیز از روی نام اوست. م.
 ۸. Sir Arthur Conan Doyle نویسنده انگلیسی (۱۸۵۹-۱۹۳۰) و آفریننده شرلوک هلمز، کارآگاه افسانه‌ای م.

